



زوزه گرگ

داستان



مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

زنگ خانه را که زد صدای دخترعمویش را شنید. سلام دخترعمو محمد هستم. ساناز شاسی آیفون را فشرد و به سمت آشپزخانه رفت. او می دانست پسرش وقتی از مدرسه می آید گرسنه است و قرمه سبزی می تواند او را سزذوق بیاورد. چند لحظه ای طول کشید تا اینکه چند ضربه به در چوبی آپارتمان خورد. ساناز روسری اش را مرتب کرد و با چرخاندن دستگیره در را باز کرد. محمد لبخندی زد و داخل شد.

- دخترعمو پس شایان کو؟! یعنی نمی دونی، اون الان مدرسه است دیگه! ای بابا اینقدر درگیر زندگی شدم که پاک همه چیز یادم میره. آخه اون دفعه که صبح اوادم خونه بود، کلی باهم بازی کردیم. - بله اون دفعه جمعه بود و روز تعطیلی، خیلی هم به شایان خوش گذشته بود، همه اش از شما تعریف می کرد. «محمد» روی میل نشست و اطراف را نگاه کرد. خانه مرتبی بود، بوی غذا هم نشان می داد که ساناز کدبانوی خوبی است. وقتی استکان چایی را از روی سینی برداشت دستانش لرزش داشت اما سعی کرد آن را پنهان کند.

ساناز از زن و بچهاش پرسید و شنید که به روستایشان رفته اند و پسرعمو محمد تنها است. وقتی میهمانش حرف می زد احساس می کرد صدایش از ته گلودر می آید و حالت همیشگی را ندارد. به ساعت نگاهی انداخت باید شایان از مدرسه تعطیل می شد. درست حدس زده بود و زنگ خانه به صدا درآمد.

محمد، با عجله آیفون را برداشت. سلام شایان جون خوبه اومدی عمو دلتنگت شده بودم. زود بیا بالا.

شایان که عمومحمد را خیلی دوست داشت پله ها را دو تا یکی کرد و با عجله کفش هایش را درآورد و با دیدن محمد خودش را به آغوشش انداخت. عمو پس نادیا و زن عمو کجا هستند؟

اونای نیستند منم چون دل تنگ شده بود اومدم تورو ببینم. شکلات هم خریدم.

شایان دفتر دیکته اش را از کیفش درآورد و نمرات ۲۰ خودش را به محمد نشان داد. ساناز هم با فهمیدن اینکه پسرعمویش ناچار میماند او است، سفره را پهن کرد و هنوز بشقاب ها را نچیده بود که صدای گریه های سحر از اتاق خواب شنیده شد.

هنوز ۲ ماهه نشده بود. ساناز خواست با بی توجهی تذکره ای را ببیند که محمد اعتراض کرد و گفت عجله ای برای ناچار نیست و از او خواست اول بچه ها را آرام کند. ساناز به اتاق خواب رفت و در را بست. بچه ها از گهواره برداشت و روی پاهایش گذاشت تا به سحر شیر بدهد. صدای محمد و شایان از پذیرایی می آمد تا اینکه ساناز شنید پسرعمویش می خواهد به دستشویی برود و از شایان می خواهد لباس های مدرسه اش را در بیاورد.

وقتی شایان داخل اتاق خواب شد گونه های مادرش را ببوسید و خیلی آرام گفت که مامان خیلی دوستت دارم. بعد رفت سر کمد تا لباس های خانگی اش را ببوشد. هنوز روپوش به تن شایان بود که در اتاق باز شد و محمد در چهارچوب دیده شد. ساناز خودش را جمع کرد و از اینکه پسرعمویش بی هوا داخل اتاق خواب شده بود، ترسید اما وقتی جاقوی بلند آسمینخانه را در دستان او دید، فهمید چه نقشه بی رحمانه ای در ذهن میهمانش است.

شایان هنوز می خندید و نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. ساناز با عجله نوزادش را از زیر سینه اش بیرون کشید به طوری که قطره های شیر روی صورتش پاشید و سحر شروع به گریه کرد. محمد مضطرب به سمت ساناز رفت اما هیچ حرفی نمی زد. وحشت در چشم هایش و صورتش نشسته بود و جاقو در دستش می لرزید. ساناز به التماس افتاد تو رو به خدا! پسرعمو بین شایان جقدر تورو دوست داره. سحر گناه داره تو خودت نم گریه کنی! نداری؟ من لال می شم به کسی نمی گم چیکار می خواستی بکنی رحم کن هر چی میخوای بردار و برو اگر تو رو لو دادم بیا همه مان را بکش، طلاهام مال تو، زندگی مو خراب نکن!

ساناز می دانست که محمد از مدتی پیش به خاطر اعتیادش دیگر سر کار نمی رود و زن و بچه اش هم به حالت قهر خانه او را ترک کرده اند. شایان که همیشه از عمومحمد خنده دیده بود به سمت آنها برگشت. ساناز هنوز التماس می کرد تا اینکه ضربه ای به گلویش خورد، شایان با دیدن این صحنه به سمت محمد دوید. عمو چون مامان میمیره جاقو خطرناکه کنکش زنن اما عمو بی رحم شده بود و چند ضربه دیگر هم به ساناز زد و به سمت شایان برگشت و با همان داستانی که چند لحظه پیش او را با مهربانی در آغوش کشیده بود، گلویش را چسبید و فشار داد.

ساناز و شایان کنار هم آرام گرفته بودند و سحر بلند بلند گریه می کرد. محمد از ترس اینکه همسایه ها به گریه های نوزاد حساس شوند، بالشی روی صورت سحر گذاشت و...

نیم ساعتی روی صندلی میز تحریر شایان نشسته

بود و حرکتی نمی کرد، وحشت کرده بود و به یاد شیرین کاری های شایان و نمرات ۲۰ افتاد. قرار بود پدرش برای او کامپیوتر بخرد. محمد به گریه افتاد، خودش را لعنت می کرد و به دستانش نگاه می کرد و خود را به در و دیوار می کوبید. لعنت به من چیکار کردی، محمد، دخترعمو، شایان جون، سحر...

خاک بر سرست خودت را نابود کردی... مدام زیر لب خودش را نفرین می کرد. با چه رویی می خواست بچهاش را در آغوش بکشد. صدای زنگ آپارتمان او را به خود آورد، باید از آنجا فرار می کرد. از چشمی به بیرون نگاه کرد دختر بچه ای پشت در بود و کتابی در دست داشت. چند دقیقه ای ایستاد و بعد رفت. نفس راحتی کشید بعد سراغ ساناز رفت و الگوها را در دستش در آورد. گریه و انگشتها را هم برداشت و بعد به جان کتوشها و قفسه های کمد افتاد. بر خلاف تصورش جز طلا، پول زیادی در خانه نبود. همه را برداشت و یک بار دیگر از چشمی به راه پله ها نگاه کرد. هیچ کس نبود از در بیرون رفت. کفش هایش را بوشید و از پله ها پایین دوید. در پاگرد به بالا نگاهی انداخت و کفش های مدرسه شایان را دید که چطور به دو طرف پرتاب شده بود. به یاد رفت سر کمد تا لباس های بغض وجودش را گرفت... می دانست مکافات بدی را در پیش خواهد داشت.

سعی کرد که این تصویر را نبیند، ۲۰ هزار تومان نقد نزدش بود، ابتدا خودش را به خانه رساند و لباس های خون آلودش را عوض کرد و بعد خواست بیرون برود که از جلوی آینه گذشت. احساس بدی داشت به عقب برگشت و رویه روی آینه ایستاد. خودش نبود قیافه اش را شبیه گرگ می دید که پوزه عجیبی دارد و خون از لابه لای دندان هایش می چکد. زوزه گرگ در گوشش پیچید، با مشت به آینه کوبید و در حالی که آینه شکسته دستش را زخمی کرده بود از درد به خود می پیچید. در دستشویی زخم هایش را شست و باندی دور دستش پیچید و از خانه بیرون رفت. سر کوزه از یک تاکسی خواست او را به میدان آزادی برساند. در صندلی عقب نشست و چشم هایش را بست، وقتی تاریکی جلوی پرده چشم هایش آمد با ترس از جا پرید. زیرا او یک قاتل بیرحم بود که خودش می دانست و قادر نبود بر عذاب وجدان خود غلبه کند.

زودتر از آنچه تصور می کرد به میدان آزادی رسید. با عجله پولی به راننده تاکسی داد و به سمت بخشی که سوارهای مسافری می ایستند رفت. او می خواست به روستایشان برود تا زن و بچهاش را به تهران برگرداند. خودروی پڑوشی گریه کرد و از راننده خواست تا روستایشان با او حرفی نزند تا بتواند بخوابد. یک قرص خواب آور هم خورد و در صندلی عقب ولو شد. ماشین با سرعت راهی جاده های شمال شد و محمد به زوزه گرگی فکر می کرد که در آنجا هم دست از سرش برنداشته بود. چند باری از ترس چشم هایش را باز کرد و از شیشه عقب خودرو به جاده نگاه کرد.

فکری کرد او را تعقیب می کنند و مرتب با خودش کلنجار می رفت. راننده وقتی دید او در خواب عرق می کند و بی تاب است، چند باری صدایش کرد و به یاد تذکر او افتاد که می خواست مزاحمی نداشته باشد. محمد با فریاد خودش از خواب بیدار شد و دید که راننده از ترس کنترل ماشین را از دست داده

و به سختی توانست از سقوط به دره جلوگیری کند. مرد حسابی چه؟ چرا اینجوری هستی؟ چیزی نیست خواب بد دیدم همین. چه با زن و بچه ات اختلاف داری؟ اشکالی نداره ریش سفیدها می آیند و همه چیز درست میشه سخت نگرا! محمد که کابوس می بینم. کار بدی کرده ای که ناراحتی؟ جاده فرعی شدند. از دور روی تپه ها خانه های دهان باز کند و او را بلبلد. ای کاش زمان به عقب باز می گشت. به همان لحظه که شایان رفت روپوش مدرسه اش را عوض کند و محمد به بهانه دستشویی رفتن به آشپزخانه رفت و جاقو را برداشت.

در همین فکرها بود که خوابش برد به اندازه ای چی شده چرا داد می زنی. محمد وقتی فریاد کشید متوجه نشد معصومه بارها با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرده است. احساسش این بود که مریض شده است و این آثار اعتیادش است. قبل از بلند شدن صدای خروس، این فریادهای بیچاره شنیدیم. خاک بر سر شدیم. ساناز، شایان و سحر را کشته اند. محمد وقتی چشمش باز کرد، معصومه را بالای سر خودش دید که به سر و صورتش می کوبید.

چی شده زن چرا داد می زنی. محمد وقتی فریاد کشید و یک نامرد دختر عموی تو و بچه هایش را کشته، باید بریم تهران. محمد خیلی سعی کرد خودش را نیازد، سریع بلند شد. لباس مشکی برای من پیدا کن، خودت هم آماده شو. نمی خواد فاطمه رو با خودمون ببریم. بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده. در مسیر وقتی معصومه گریه می کرد و محمد نفرین های زنش را در حق قاتل می شنید به یاد گرگ زوزه کش می افتاد که چگونه در نقش میهمان به خانه اوهوا رفته بود.

با دیدن میدان آزادی ترس به جانش نشست، نکند کسی او را در خانه ساناز دیده باشد. نکند اثر انگشتی پیدا شده باشد... چاره ای نداشت و راه رفتی تنها شدند محمد گفت که همه عادی بودند. عمویش در کنج خانه اش می شد که حرمت آن را شکسته بود، کوچه پس کوچه ها خیلی سریع تر از تصور پشت سر هم رد می شدند. ای کاش اتفاقی می افتاد که هیچ وقت به آنجا نمی رسید. در کوچه غوغایی بود، صدای گریه ها و نفرین ها حتی از دیوارها هم شنیده می شدند. ای کاش اتفاقی می افتاد که هیچ وقت با مرده ها نداشت به سمتش رفت او را در آغوش گرفت و زار زار گریه کرد. احساسش این بود که همه با چشم دیگری به او نگاه می کنند در حالی که همه عادی بودند. عمویش در کنج خانه اش نشست بود و گریه می کرد. خجالت کشید سمت او برود، در جلوی خانه روی دو زانو نشست و سعی کرد همه حرف هایی را که در اطرافش زده می شود، گوش کند.

هیچ کس نمی دانست قاتل کیست! دایبی رضا وقتی او را دید و تعجب محمد را از این قتل شنید گفت که پلیس اعتقاد دارد قاتل یک آشنا بوده است و دختر همسایه کفش های مردانه ای را جلوی در خانه ساناز دیده است. کم مانده بود خودش را بیازد، خیلی سخت بود اما توانست به اعصاب مسلط شود. باید چند دقیقه ای خودش را از آنجا دور می کرد. خیلی سریع به بهانه اینکه می خواهد گل سفارش بدهد از آن

جمع جدا شد و تند تند به خانه اش رفت. یادش افتاد که لباس های خون آلود را هنوز پنهان نکرده است. همه را داخل کیسه سیاه رنگی ریخت و طلاها را در پشت بام خانه شان زیر قفسه کپورتها پنهان کرد و از خانه خارج شد. چند خیابان بالاتر لباس ها را داخل سطل زباله انداخت و بعد به میدان گمرک رفت و کفش دست دومی، خرید. همان جا کفش هایش را فروخت و بعد در حالی که دسته گل کوچکی با روبان مشکی به دست داشت به محل عزاداری برگشت.

هیچ کس نمی دانست چه غوغایی در دل محمد است، همه به او تسلیت می گفتند و انگار با پتک به سرش می کوبیدند. جرات کنجکاو ندانست و دوست داشت خیلی زود این مراسم تمام شود. انگار همه چیز به خیر گذشته بود. هفت روز بعد او به همراه معصومه به روستایشان رفت. هیچ شبی راحت نخوابیده بود و از ترس آینه چند روزی می شد که خوبی باشد اما کابوس های شبانه بهانه ترک اعتیاد در روستایشان ماند و خواست آبها از آسیاب بیفتند. هر وقت تنها می شد و جای خلوتی پیدا می کرد، بلند بلند لالایی می خواند و گریه می کرد، وقتی در حال بازی با شایان بود، صدای ساناز را می شنید که برای سحر لالایی می خواند. بارها خواسته بود از خدا کمک بخواهد اما می دانست کاری که کرده است قابل بخشش و کمک نیست.

باید به تهران برمی گشتند و او به دنبال کاری می رفت، با فروش طلاها تا چند ماهی می توانست فرصت پیدا کردن کار را داشته باشد. تصمیم گرفته بود مرد خوبی باشد اما کابوس های شبانه به وحشت های ناپایدارش تبدیل شده بود. می خواست فراموش کند اما نمی شد، می خواست نزد پلیس برود و همه چیز را اعتراف کند اما جرأت نداشت. با خودش جنگ می کرد حتی چند بار وقتی پل های هوایی را دید، بالا رفت و کنار دیوارهاش ایستاد و خواست پایین برود و از دست خودش راحت شود اما نتوانست. طلاها را فروخته بود و یک هفته ای می شد برای فرار از آن حال و هوا باز پای منقل نشسته بود. می ترسید باز معصومه بی به اعتیادش برود و همین ترس باعث شده بود دروغ پردازی های زیادی بکند.

روزی که پلیس همراه خریدار طلاها جلوی در خانه محمد ایستاد، حرفی برای گفتن نداشت. از آن روزی که این اتفاق افتاد و بعد گریه هایش که شباهت زیادی به زوزه گرگ پیدا کرد تا وقتی که طناب دار قرمز رنگ در انتهای اتوبان نواب و بین جمعیت تماشاچی جلوی چشمانش با زورش باد به حرکت و تاب خوردن افتاد. از نظرش گذشت. حتی یاد وقتی افتاد که به عمویش التماس کرد و گفت زن و بچه دار و بعد لحظه ای سکوت کرد و زار زار به گریه افتاد. به یاد موقعی افتاد که ساناز هم به او التماس کرده بود و زن و بچه اش را به شفاعت طلبیده بود.

اما گرگ دیگر زوزه نمی کشید. دقایقی بعد که محمد بین زمین و آسمان تاب می خورد وقتی به خود آمد دید که در سیاه جالی است و موجودات وحشتناکی اطرافش جمع شده اند، خواست فرار کند اما همه خندیدند. آینه ای رویه رویش بود به آن نگاه کرد نباید بین آن حیوانات خشن احساس غریبی می کرد.



هیچ کس

نمی دانست

چه غوغایی

در دل محمد

است، همه

به او تسلیت

می گفتند و

انگار با پتک

به سرش

می کوبیدند

کمک نیست.

باید به تهران برمی گشتند و او به دنبال کاری

می رفت، با فروش طلاها تا چند ماهی می توانست

فرصت پیدا کردن کار را داشته باشد. تصمیم

گرفته بود مرد خوبی باشد اما کابوس های شبانه

به وحشت های ناپایدارش تبدیل شده بود. می خواست

فراموش کند اما نمی شد، می خواست

نزد پلیس برود و همه چیز را اعتراف کند اما جرأت

نداشت. با خودش جنگ می کرد حتی چند

بار وقتی پل های هوایی را دید، بالا رفت و کنار

دیوارهاش ایستاد و خواست پایین برود و از دست

خودش راحت شود اما نتوانست. طلاها را فروخته

بود و یک هفته ای می شد برای فرار از آن حال و هوا

باز پای منقل نشسته بود. می ترسید باز معصومه

بی به اعتیادش برود و همین ترس باعث شده بود

دروغ پردازی های زیادی بکند.

روزی که پلیس همراه خریدار طلاها جلوی در

خانه محمد ایستاد، حرفی برای گفتن نداشت. از

آن روزی که این اتفاق افتاد و بعد گریه هایش که

شباهت زیادی به زوزه گرگ پیدا کرد تا وقتی که

طناب دار قرمز رنگ در انتهای اتوبان نواب و بین

جمعیت تماشاچی جلوی چشمانش با زورش باد

به حرکت و تاب خوردن افتاد. از نظرش گذشت.

حتی یاد وقتی افتاد که به عمویش التماس کرد

و گفت زن و بچه دار و بعد لحظه ای سکوت کرد و

زار زار به گریه افتاد. به یاد موقعی افتاد که ساناز

هم به او التماس کرده بود و زن و بچه اش را به

شفاعت طلبیده بود.

اما گرگ دیگر زوزه نمی کشید. دقایقی بعد که

محمد بین زمین و آسمان تاب می خورد وقتی به

خود آمد دید که در سیاه جالی است و موجودات

وحشتناکی اطرافش جمع شده اند، خواست فرار

کند اما همه خندیدند. آینه ای رویه رویش بود به

آن نگاه کرد نباید بین آن حیوانات خشن احساس

غریبی می کرد.



با دیدن

میدان

آزادی ترس

به جانش

نشست،

نکند کسی

او را در خانه

ساناز دیده

باشد، نکند اثر

انگشتی پیدا

شده باشد...